

1- قدرت در تاریخ 12/8/45 متولد شد و فرزند آخر خانواده بود. دوره ابتدایی رو در مدرسه چهارم آبان سابق گذراند. کلاس اول که رفت فقط روز اول بردمش و از روز دوم به بعد خودش می رفت. خیلی خوش حال بود که می توانست بره مدرسه. دوره ی راهنمایی هم به مدرسه نبوت، سمت موج شکن رفت. (راوی: مادر شهید)

2- کلاس پنجم که رفت برادر بزرگ شون نماز خواندن رو یادش داد و برادر دومشون قرآن خواندن رو بهش یاد داد. بزرگ که شد متوجه شدم نماز رو ر اتاق دربسته و با صدای بلند می خونه. فکر می کنم به سوره ی «یس» هم علاقه داشت. می دیدم که بعد از نماز قرآن می خونه. به مادرم که اونموقع حاجیه خانم بود هم می گفت: حاج خانوم، چه نمازهایی می خونی!!! عاشق نمازخوندنتم. چون مادرم هم بلند و با قرائت نماز می خوند. به خواهرش همیشه سفارش می کرد نمازش قضا نشه و می گفت بدترین کار این که نماز رو قضا و بی حال بخونی! (راوی: مادر شهید)

3- عادت داشت کفش و لباس های یک رنگ بپوشه. به رنگ مشکی هم خیلی علاقه داشت. بعد از دوره آموزشی 3 ماهه که آمده بود انزلی نامزدش لباسی که با کاموای مشکی برایش بافته بود رو بهش داد که با همون هم شهید شدو با همون هم خاکش کردن. (راوی: مادر شهید)

4- دلش می خواست فقط شهید بشه. تو نامه هاش عنوان می کرد: از خدا می خوام زخمی یا اسیر عراقی ها نشم، فقط از خدا می خوام همون ساعت شهید بشم و پیکرمو برگردونن انزلی. در وصیت نامه ش هم نوشته بود: «پیش رسول قیصر آبادی ها و حمید رجبی مقدم ها شرمندمه ام... از روشن خجالت می کشم. خجالت می کشم ما اینجا بگردیم و اون ها شهید بشن». (راوی: مادر شهید)

5- وقتی بچه های دیگه مون سربازی می رفتن من اصلاً گریه نمی کردم اما با رفتن قدرتم گریه می کردم. همکارام می پرسیدن چرا گریه می کنی؟ می گفتم: نمی دونم! دلم یه جوری شده ...! 6 ماه نشد که شهید شد. (راوی: مادر شهید)

6- مرتب جمله ی « مامان جان، شما نور چشم منی » رو تکرار می کرد. (راوی: مادر شهید)

7- هر کسی راجع به قدرت ازم می پرسید با خنده می گفتم: « تازه رفته و قراره عید برگرده و عقد کنه ». یک روز که حجت آمده بود منو ببره خونه ی خودش می خواستم پیراهن طوسی روشنی که تازه دوخته بودم رو بپوشم اما با خودم گفتم بچه های مردم شهید شدن، اونوقت من لباس نو بپوشم؟ اما دیگه فکرشو نمی کردم بچه ی خودم الان تو سرد خانه ست! با همون پیراهن مشکی رفتم. اون روز حجت خیلی بهم می رسید و از غذای خودش دوباره برای من می ریخت و ... پرسیدم حجت جان چیزی شده ؟ گفت: نه! از اینکه بعد چند وقت اومدی اینجا خوشحالم. اما بعدش دیدم چشماش قرمز شده. وقتی علتشو پرسیدم گفت به خاطر هواست، چون با موتور رفت و آمد می کنم باد می زنه تو چشمم و ... واقعیت این بود که رفته بود سرد خونه برادرشو ببینه، بهش عکس هم گرفته بود. (راوی: مادر شهید)

8- پسر بزرگمون احمد، در منطقه فرمانده بود. برادر شهید شیخ محبوبی هم همراهش بود. وقتی قدرت شهید می شه آقای شیخ محبوبی با جود اینکه می دونست، چیزی به احمد نگفت! برادر آقای شیخ محبوبی هم که شهید شده بود، احمد چیز بهش نگفته بود! خلاصه 7 روز پیکر قدرت در سرد خانه رشت می مونه و بعد منتقلش می کنن انزلی. (راوی: مادر شهید)

9- این طور که گفتن زمان نگهبانی قدرت نبود اما به جای دوستش می ره نگهبانی بده و ترکش بهش اصابت می کنه. ظاهراً همون دوستش هم قدرت رو روی شانه هاش حمل می کنه که به امدادگر برسوندش. دوستش می گفت تمام مدتی که روی شانه هاش بود فقط ذکر « یا حسین » رو تکرار می کرد. سال 65 در سومار به شهادت رسید (راوی: مادر شهید).

10- چادر رو بهترین حجاب می دونست. یکی از دوستانش می گفت: انکه خانم های بی حجاب رو می دید می گفت: این چه وضعیتیته ؟ چرا این طوری بیرون میان ؟ کسی نیست جلوی این ها رو بگیره ؟ خانم ها و دخترها باید چادر بگذارند. (راوی: مادر شهید)

11- از منطقه که برمی گشت زیرپوش های بچه ها رو می آورد که تو لباسشویی بندازم و بشورم . بهش می گفتم : قدرت، چه طور این ها رو می پوشن ؟ می گفت : چه کار کنن، سربازن دیگه !
چون بهشون سفیدکننده هم می زدیم وقتی شسته می شدن می دیدم سوراخ شدن ! قدرت می گفت : اشکال نداره مادر، هر چی باشه اونو می پوشن. اما باز هم دلم راضی نمی شد. چند تا زیرپوشی که خونه داشتیم رو براشون می داشتیم. (راوی: مادر شهید)

12- بار آخری که می خواست بره لباس کاموایی مشکی که نامزدش براش بافته بود رو پوشیده بود. زیر گلوش رو بوسیدم . خجالت کشید و به دوستش گفت : وا... این مادر ما... جای دیگه نبود ؟ زیر گردن منو می بوسی ؟
بهش گفتم : قدرت جان باهات بیام ؟ گفت : نه ، مادر ، مگه من بچه ام ؟ منم دم در موندم و رفتنش رو تماشا کردم. هی رفت و هی برگشت پشت سرشو نگاه کرد (راوی: مادر شهید)

13- بچه ها به حضرت ابوالفضل (ع) که قسم می خوردن خیلی ناراحت می شد و می گفت : به جان مادرم قسم بخور. خودش هم می خواست قسم بخوره می گفت : به جان مادرم که خیلی دوستش دارم... . (راوی: مادر شهید)

14- مادرشوهرم ترک بود و نمی داشت سیاه پوشم اما وقتی قدرت شهید شد چیزی بهم نگفت. خودش عکس قدرت رو بغل می کرد و براش گریه می کرد. خودش هم تا 2 سال سیاه پوشید و با همان لباس سیاه هم از دنیا رفت. (راوی: مادر شهید)

15- به غذاهای محلی علاقه داشت . بخصوص باقلا قاقوق رو خیلی دوست داشت . تو نامه هاش می نوشت میرزا قاسمی می خوام درست کنی از من هم یاد کن. الان دیگه دستم به درست کردن میرزا قاسمی نمی ره . معمولاً سالگردش که می شه درست می کنم. (راوی: مادر شهید)

16- یه روز دیدم یک کتانی تازه و یک پیراهن چهارخانه و یک شلوار تازه دوخته شده رو داره با خودش می بره بیرون .

صداش زدم و پرسیدم: اونا رو کجا می بری؟ گفت: به پسره هست که کارگزه و می خواد عروسی کنه اما لباس نداره! چند وقت پیش همون آقا رو دیدم که جلوی چراغ برق ایستاده. با خودم گفتم: قدرت... تو توی قبرستان خوابیدی و این آقا هنوز کارگری می کنه ...

ازش پرسیدم لباس هاتو به یکی می دی دیگه پس نمی گیری؟ می گفت: مادر... اینقدر بیچاره ها هستن که... ما هر جوری هست برای خودمون لباس تهیه می کنیم و می پوشیم اما اونا چیزی ندارن. نسبت به مردم خیلی دل رحم بود. (راوی: مادر شهید)

17- قبل از شهادت قدرت ما تازه به این خانه آمده بودیم و حیاط خانه بزرگ بود. به شب خواب دیدم تو خونه مون مراسم قرائت دعای کمیل هست. به پسر بزرگم، احمد گفتم: خونه مون بزرگه، خوبه به مراسم دعای کمیل بگیریم. 10 روز بعد پیکر پسر شهیدمو آوردن. بعد از اون این برنامه رو اجرا کردم. الان هم زیارت آل یاسین رو تو خونه مون برگزار می کنم. (راوی: مادر شهید)